

نامه ناز محمد یقه که بی پاسخ ماند:

دوست عزیز سلام !

امیدوارم همیشه و در همه حال سرسبز و سرزنده و سر حال باشی. وجود عزیزت از بلایا دور باد. گرمترین سلام های دوستانه ام را پذیرا باش. سال جدید سال پر از شادیه و سعادت و بهروزی باد. دوست قدیمی هر چند فاصله بسیار است ولی دلهایمان بسیار نزدیک بهم هستند. ما نیز تنگاتنگ جویای سلامتی شما هستیم و امشب سعادت یافتم صدای آشنایت را بشنویم. امشب برایمان خوب است ما در کنار خانواده محترمت هستیم و چای ترکمنی می خوریم. همچنان پدر و مادرت صمیمانه پذیرای ما هستند.

در نامه ای که بر ایمن خواهی نوشت قصه ات را بر ایمن بازگو، چه کردی و چه می کنی زندگی و روزها را چگونه می گذرانی؟ تحصیلاتت به کجا کشید؟ و هر چه می خواهی دل تنگت بگو... با من از احساسات تلخ و شیرین سخن بگو... از روزهای تنهائیت، از شب های آلمان و احساس و تلقی و زندگی در غربت سخن بگو. تصویری از تو می خواهم نه تصویر ظاهری بلکه دوست دارم ترا در آینه ببینم. با تمام افکار دیروز و امروزت در یک کلام خیلی برایت دلتنگم و دلتنگی ما را حسابی نیست.

و اما من فکر می کنم میشود طور دیگری هم زندگی کرد، زندگی های دیگری هم وجود دارد. آیا همینطور است می دانم که در این موضوع تجربه های خوبی داری. پس اگر اینطور است برای من از تجربه های بگو، بگو تا بدانیم دنیای دیگری هم هست و آدم های دیگری و دوستی های دیگری هم هست. اینجا که دوستان غالباً توزرد درآمدند تنها آنهایی ماندند که با ادبیات واقعی مشغول بودند. به قول حافظ

ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آن چه می پنداشتیم

بسیار دلگیرم از این دوستی ها و رفاقت ها و روابط.
بسیار با خود زمزمه می کنم و حدود یکسال است که زمزمه می کنم:

بیا ای دل از اینجا ره کاشانه دیگر بگیریم
بیا گمگشته دیرین خود را سراغ از لاله پرپر بگیریم

ولی کو بال پرواز!

دوست عزیز من نیز با تو گویم آنچه بر من گذشت:

9 سال معلم بودم، سال دهم اخراج شدم... مختصر کنم سرگردانم و در عذاب روحی از فشارهای روانی. برایم از همه چیز بگو.

29 اسفند 1372 ناز محمد یقه

پاسخ به آخرین نامه یک شاعر

نمی دانم آیا حقیقت با من بود؟

همیشه به خود میگفتم حقیقت را خود کشف کن. اگر نیافتی هم مهم نیست باز بهتر از به ظاهر حقیقت های دروغی است که به جای حقیقت به خوردمان می دهند. در جستجوی این حقیقت اما من تنها نبودم. همراهی داشتم که او نیز کوله و بارش را بسته و عزم کرده بود که چیزی را بیابد.

آنزمان امواج انقلاب ترکمنصحرا را هم تکان های شدیدی می داد. هنوز انقلاب نشده بود که ناز دست به نوشتن نشریه دیواری زده بود. اسم آن روزنامه دیواری در دبیرستان فراغی آق قلا هنوز در ذهنم نیست. ولی یادم هست که هنوز همه نخوانده بودند که از طرف افراد تحریک شده پاره شد. انقلاب که شد ناز در شورای ده فعال شد. فرصتی را فارغ از مطالعه نداشت. هر چه که فشار زندگی فزونی گرفت و

درد و تحمل آن طاقت فرسا می شد روی می آورد به شعر یا می خواند و یا می نوشت. از همه طرف راهها را بسته می یافت ولی توان انگیزه یافتن حقیقت را هنوز از دست نداده بود. راهی که او رفت حقیقت بود، زیرا که پس از مرگش مخالفینش هم به سوگش نشستند. امروز همه می گریند و از یاد برده اند که او فقط شاعر انسان دوست نبود و فقط در وصف عشق ننوشت، چونکه تلخی و فشار سهمگین زندگی و نابرابری ها و ناعدالتی ها و دروغ های حقیقت نما او را دورادور احاطه کرده بودند و ناز فقط با سلاح شعر با این همه ناملایمات دست و پنجه نرم می کرد. برای یافتن حقیقت هر يك به راه خود رفتیم و از هم دور افتادیم. هیچيك از ناملایمات راه خسته نشدیم و تا نفس آخر رفتیم و هر چند که کوهها، اقیانوس ها و دره ها و مرزها ما را از هم جدا می کرد، هدف و مقصودمان یکی بود. تو هم می خواستی به زبان مادرت بسرائی، تو هم به زبان مادرت حرف بزنی و درد دیارت را به گوش دیگران برسانی ولی پژواك فریادت فقط به گوش خودت می رسید هر چند گوش های بیگانه کر نبودند. امروز که نیستی یادی از تو می شود بی آنکه از فریادت یادی شود. هنوز به شاگردان کلاست که می پرسیدند: چرا معلم ما را اخراج کردند؟ کسی پاسخ نداده.

چرا نامه ات را بی پاسخ گذاشتم؟ چرا اکنون که در این جهان نیستی تصمیم گرفتم به آن پاسخ دهم. اگر قصه ام را بخوای بشنوی سري دراز دارد ولی من به سؤال خودم (سؤالی که همیشه ذهنم را مشغول کرده: چرا به نامه دوست قدیمی ات جواب ندادی؟) پاسخ می دهم :

فکر کردم مانع سرودن اشعارت شوند. فکر کردم پرنده زبان و تخیل تو را قفس نشین کنند و همیشه از خود می پرسیدم پرواز را از پرنده بگیرند چه می شود و چه می ماند؟ فکر کردم شکارچیانی که در کمین ات نشسته اند بالاخره تیرشان به تو برسد. فکر کردم روزی این ابرها از فراز صحرایمان رخت برخواهند بست و آفتاب همیشه مهربان دوران دوستی مان دوباره گرمایش را بر ما ارزانی خواهد داشت و ما به دیدار هم خواهیم شتافت غافل از اینکه بدانیم چرخ فلک به کام ما نخواهد چرخید. و فکر کردم آنوقت قصه هایم را تعریف خواهم کرد. از حقیقت هائی که یافتیم و از کمین گاههای ناملایمات روزگار و از لرزش در زمستان و گریستن در پائیز و گم کردن بهار و از به ظاهر حقیقت های دروغ .

وقتی خبر آمد دیگر دیر بود و دل به دریا زدم و صدای گرم و آشنایت را خواستم بشنوم ولی گل امید رنگ باخته و پژمرده بود. با دلی پردرد نامه ات را پشت سر هم خواندم. آخرین بار در پاکت نامه ات فقط يك کارت پستال بود و می دانستم که از من دلگیر هستی... و دلگیر هم رفتی...

دوست وفادار و قدیمی ات که یادت را در دل حك کرده
طاهر شیرمحمدي 19 اکتبر سال 2002